

ماه من فقط تویی

نویسنده: مجید ملامحمدی

امیرعلی گم شده بود. به هر طرف نگاه می کرد، آشنایی نمی دید؛ نه پیربابا بود و نه هم سفرهای دیگرش.

مانده بود چه کار کند. یک بار تا آخر پارکینگ حرم رفت و برگشت، اما اتوبوس کاروانشان را ندید.

— پس پیربابا کجاست؟ خودش به من گفت همین جا، نزدیک در ورودی، بایستم تا برگردد.

قلب امیرعلی تندتند می زد. چند بار نگاهش را میان ماشین های پارک شده چرخاند و گفت: «اگر من این جا

گم بشوم چه؟ اگر خبرش به مامان مریم در ایران برسد، او چه حالی می شود؟ لابد همان اول کار از حال

می رود. بعد هم که به هوشش بیاورند، بلندبلند می گوید: «آهای پیربابا! این طوری در سفر زیارت، از امانت

من مراقبت کردی؟ نگفتی بابای مرحومش او را دست من امانت داده تا به سلامت بزرگش کنم؟»

امیرعلی حسابی ترسیده بود. چشمش به یک مرد کت و شلواری افتاد. به سمت او رفت.

— ببخشید آقا، شما ایرانی هستید؟

مرد سرش را بالا و پایین کرد و گفت: «لا! ایرانی لا!»

بعد به چند نفر که جلوی یک ون ایستاده بودند، اشاره کرد. امیرعلی فهمید که آن ها ایرانی هستند. با شوق

به طرفشان رفت. سلام کرد و پرسید: «شما ایرانی هستید؟»

در صدای امیرعلی، حالتی از بغض و گریه شنیده می شد. مرد میان سالی که صورت سبزه داشت، گفت:

«بله، ایرانی هستیم پسر.»

امیرعلی با بغض گفت: «من گم شده‌ام. هرچه می‌گردم، اتوبوس کاروان‌مان را پیدا نمی‌کنم.»

پیرمردی که توی وَن نشسته بود و از میان در باز ماشین، حرف‌های آن‌ها را می‌شنید، امیرعلی را صدا زد: «بیا این‌جا پسر جان.»

امیرعلی وارد وَن شد. پیرمرد چهره‌ای درخشان داشت. کلاهی سبز به سر او بود. با خوش‌رویی از امیرعلی پرسید: «همه‌جای پارکینگ را گشتی؟»

— بله.

— حتماً رفته‌اند سامرا. شاید فکر کرده‌اند تو توی ماشین‌شان هستی. بیا سوار ماشین ما شو تا تو را به سامرا برسانیم. مقصد ما هم آن‌جاست پسر.

امیرعلی مانده بود چه کند. اگر در حرم امامزاده سید محمد می‌ماند، ممکن بود هنگام شب، در حرم را ببندند و او بی‌جا و مکان شود. به داعشی‌هایی فکر کرد که به قول پیربابا، هنوز آن دور و اطراف پنهان بودند. با همین فکرها، تصمیمش را گرفت.

— چشم، همراه شما می‌آیم.

سوار وَن شد. پیرمرد او را کنار خودش نشاند. در چشم‌های قهوه‌ای امیرعلی، اشک جمع شده بود. با خودش فکر کرد: «اگر پیربابا و بقیه را پیدا نکنم چه؟»

توی همین فکرها بود که یادش افتاد کتاب پیربابا هنوز توی دستش است. پیربابا راهنمای کاروان کوچک آن‌ها بود. همیشه یک کتاب قهوه‌ای قدیمی همراه خودش داشت که از روی آن، برای کاروان، شعر و روضه

می خواند. از امامزاده که بیرون آمدند، پیربابا برای کاری مجبور شد کتاب را به امیرعلی بسپارد. حالا کتاب در دست امیرعلی امانت مانده بود تا پیربابا پیدایش شود.

کتاب را باز کرد. اتفاقی نگاهش به یک بیت شعر افتاد:

سامرای می شوم وقتی هوایی می شوم

از زمین پر می زخم غرق رهایی می شوم

ماشین هنوز راه نیفتاده بود. امیرعلی نگاهش را از کتاب برداشت. ناگهان چهره‌ی مردی آشنا را در کنار ماشین دید. خوشحال شد. پیربابا بود که داشت اشاره می کرد امیرعلی از ماشین پیاده شود. از جا برخاست و گفت:

«ممنون آقا، همراهانم را پیدا کردم.»

پیرمرد گفت: «خدا را شکر! مراقب خودت باش پسر.»

امیرعلی از ماشین پیاده شد. با دیدن سر و وضع پیربابا جا خورد. او دشداشه‌ی سفید عربی پوشیده بود و دستاری قهوه‌ای به سر داشت. امیرعلی با تردید گفت: «کجا بودی پیربابا؟ من سرِ قرارم ایستادم اما تو نیامدی!»

پیرمرد خندید و گفت: «نگران نباش پسر، پیربابا را هم پیدا می کنی.»

امیرعلی جا خورد. نگاهی به دوروبرش انداخت. شکل آدم‌ها عوض شده بود. امامزاده سید محمد هم خیلی کوچک شده بود. یک ساختمان معمولی داشت با یک گنبد آجری ساده. خیلی تعجب کرد. احساس کرد گیج و کلافه شده است.

— شُ... شما پیربابا...

— بله پسر، من پیربابا نیستم. اسمم ابراهیم است. نگران نباش، همراهانت را برایت پیدا می‌کنم. خوب شد که به سامرا نرفتی.

امیرعلی برگشت تا به ون نگاه کند. سرجایش نبود. به جای پارکینگ، فقط بیابان بود و چند تا شتر و اسب دیده می‌شد. دلشوره گرفت. ابراهیم دست او را گرفت و با خوش رویی گفت: «برویم داخل حرم بنشینیم تا پیربابایت پیدایش شود.»

امیرعلی همراه او وارد حرم شد. حرم حالا چند تا اتاق کوچک داشت. کنار یک ستون چوبی نشستند. امیرعلی فکر کرد دارد خواب می‌بیند. چند بار چشم‌هایش را مالید. بعد به ضریح نگاه کرد و با بغض گفت: «آقا من گم شده‌ام. لطفاً همراهانم را نشانم بدهید.»

ابراهیم پرسید: «داشتید به سامرا می‌رفتید؟»

امیرعلی گفت: «بله، اما...»

ابراهیم گفت: «اما پیربابای هم‌شکل من و بقیه را گم کردی! عیبی ندارد. صبر کن عموجان، خدا کمکت می‌کند. حالا که این‌جا منتظر نشسته‌ایم، می‌خواهی برایت یک حکایت جالب تعریف کنم؟»

— بله، به نظر خوب است.

ابراهیم لبخندی زد و شروع کرد: «مادر امام زمان ما در اصل رومی بوده. اسم او حضرت نرجس خاتون، یا به قول ایرانی‌ها، حضرت نرگس است. البته در روم به او ملیکه می‌گفتند. او دختر یشوعا، پسر قیصر روم بود. قیصر روم هم از نسل شمعون، یکی از یاران حضرت عیسی (علیه‌السلام) بوده. یک شب، زمانی که

ملیکه هنوز در کاخ پدر بزرگش بود، دو خانم به خواب او رفتند و به او خبر دادند که او یک روز، به دست مسلمانان اسیر خواهد شد؛ اما قرار است این اسارت او را به جایگاه ارزشمندی برساند. آن دو خانم، حضرت فاطمه (س) و حضرت مریم (س) بودند. حضرت فاطمه (علیه السلام) ملیکه را به دین اسلام دعوت کرد. ملیکه هم همان جا توی خواب، تصمیم گرفت مسلمان شود.»

«مدت ها بعد از آن شب، بین رومیان و مسلمان ها، جنگ بزرگی شکل گرفت. رومی ها در آن جنگ شکست خوردند و تعداد زیادی از آن ها اسیر شدند. ملیکه هم، همان طور که در خواب شنیده بود، یکی از آن ها بود. مسلمانان، او و بقیه ی اسیران را سوار بر کشتی، به سامرا بردند. امام هادی (علیه السلام) با شنیدن این خبر، مردی را مامور کرد تا با مشخصاتی که به او داده بود، ملیکه را از بازار برده فروشان بخرد و با احترام زیاد، به خانه ی امام ببرد.»

«در آن زمان ها رسم بود که اگر کسی در جنگ اسیر می شد، چه مرد و چه زن، به عنوان یک برده به بازار برده فروش های پایتخت برده می شد. هر کس آن برده را می خرید، می توانست او را به خانه ی خود ببرد و مثل یک خدمتکار، به کار بگیرد. امام هادی (علیه السلام) نمی خواست ملیکه خدمتکار او باشد، بلکه او را به عقد پسرش، امام حسن عسکری (علیه السلام) درآورد. ملیکه به خانه ای پا گذاشته بود که پر از برکت و نور بود و خدا به آن نظر داشت.»

«حکیمه خاتون، عمه ی امام حسن عسکری (علیه السلام)، زنی دانشمند و مومن بود. او به ملیکه، که دیگر اسمش نرجس خاتون شده بود، از آموزه های دین خدا، حرف های خوبی یاد می داد و باعث رشد او می شد. جایگاه نرجس خاتون آن قدر بالا و ارزشمند شده بود که می توانست مادر دوازدهمین امام شیعیان باشد. او در همان خانه، تنها پسرش، امام مهدی (عجل الله فرجه) را به دنیا آورد.»

امیرعلی، غرق در حرف‌های ابراهیم، پرسید: «یعنی نرجس خاتون فقط امام مهدی (عجل‌الله‌فرجه) را به دنیا آورده؟ امام خواهر و برادر دیگری نداشت؟»

— نه پسر، امام مهدی (عجل‌الله‌فرجه) تنها فرزند نرجس خاتون و امام حسن عسکری (علیه‌السلام) است. وقتی به سامرا بروی، کنار قبرهای امام هادی (علیه‌السلام)، امام حسن عسکری (علیه‌السلام) و حکیمه‌خاتون، می‌توانی قبر نرجس خاتون را هم زیارت کنی.

امیرعلی خواست چیزی بگوید، اما صدای آشنایی شنید.

— امیرعلی! امیرعلی! کجایی؟

صدای پیربابا بود. ابراهیم شانه‌ی امیرعلی را گرفت و گفت: «دیدی بالاخره پیدایت کردند؟»

امیرعلی برگشت سمت صدا. چشمش به پیربابا افتاد. با خوشحالی به سوی او دوید. پیربابا او را بغل کرد و صورتش را بوسید.

— خدا را شکر که پیدا شدی. نزدیک بود به خاطر گم شدن تو، من سگته کنم.

امیرعلی یاد ابراهیم افتاد. سر چرخاند اما او را ندید. وقتی دقت کرد، دید همه چیز به حالت عادی برگشته و خبری از شترها و ساختمان قدیمی امامزاده نیست. امیرعلی هاج و واج مانده بود. پیربابا او را همراه خود سوار اتوبوس کرد. مسافرها برای سلامتی امیرعلی صلوات فرستادند.

اتوبوس راه افتاد. پیربابا کتاب را از امیرعلی گرفت. جلوی اتوبوس، رو به مسافرها ایستاد. کتاب را باز کرد و شروع به خواندن کرد: «شب نیمه‌ی شعبان، امام حسن عسکری (علیه‌السلام) کسی را سراغ حکیمه‌خاتون

فرستاد. او به خانه‌ی امام آمد. امام گفت: "به زودی نرجس خاتون فرزندمان را به دنیا می‌آورد. لطفاً مراقبش

باش." روی لب‌های حکیمه خاتون، لبخندی از شادی نشست. او به اتاق نرجس خاتون رفت.»

«نزدیکی‌های صبح، فرزند نرجس خاتون به دنیا آمد. سامرا شهری است که تنها امام زنده‌ی شیعیان یعنی

امام زمان (عج) در آن جا به دنیا آمده است. این شهر پایتخت چند خلیفه‌ی عباسی بوده و خانه‌ی امام

هادی (علیه السلام) و امام حسن عسکری (علیه السلام) در آن قرار داشته است. دشمنان اهل بیت از قبل خبر

داشتند که قرار است روزی مهدی آل محمد (علیهم السلام) به دنیا بیاید، ظالمان را از بین ببرد و جهان را

پر از عدالت و مهربانی کند. آن‌ها همیشه به دنبال نشانه‌ای از این منجی بودند تا او را بشناسند و از بین ببرند؛

اما امام حسن عسکری (علیه السلام) همیشه مراقب بود کسی از تولد فرزند عزیزش باخبر نشود.»

یک نفر با صدای بلندی از ته اتوبوس گفت: «برای سلامتی امام زمان (عجل الله فرجه) صلوات!»

مردها و زن‌ها صلوات بلندی فرستادند. امیرعلی هنوز به پیربابا و کتابش خیره شده بود. با خودش می‌گفت:

«عجیب است. ابراهیم کی بود؟ اصلاً از کجا آمد؟ چقدر شبیه پیربابا بود! نکند از درون کتاب پیربابا بیرون

آمد؟ شاید هم قصه‌های این کتاب، من را توی رویاهایم به زمان و مکان دیگری برد!»

حالا پیربابا داشت از روی کتابش، همان ماجرای را می‌گفت که ابراهیم درباره نرجس خاتون برایش تعریف

کرده بود. امیرعلی به یاد شعری افتاد که خیلی وقت پیش، حفظ کرده بود:

تو نرگسی تو مژده‌ی بهاری

دل‌م جوانه می‌زند برایت

نشانه‌ی تو در صدای باران

شکوفه می‌چکد ز دست‌هایت

تو معنی بهشت و بوی قرآن

تو مهربان‌تر از زلال آبی

به من نگاه کن اگرچه کوتاه

برای من تو مثل آفتابی

تو نرگسی خدا تو را به ما داد

و باغ را به خاطر تو آراست

کجا گلی شبیه تو شکفته

گلی که مادرِ امام گل‌هاست^۱

دم غروب بود که اتوبوس به شهر سامرا نزدیک شد. مسافرها پشت سر هم صلوات می‌فرستادند. امیرعلی از پشت شیشه چشم دوخت به جاده‌ی باریکی که به سمت شهر سامرا کج می‌شد. از دور، در میان

^۱ . شعر از مجید ملامحمدی

ساختمان‌های کوچک، گنبد طلایی دیده می‌شد. شوقی به دل امیرعلی دوید. هم جای مادرش خالی بود، هم جای بابا یوسف، پدر مرحومش.

پیربابا که غرق در فکر نشسته بود، کتاب قدیمی را دوباره به امیرعلی داد و گفت: «پسرم، این امانت پیش تو. خوب مواظبش باش. هم کتاب حکایت است، هم کتاب دعا. یادگاری صدساله‌ی پدر بزرگ خدایا مرزم است. چند بار به سفر عتبات رفته و متبرک شده!»

— عتبات یعنی چه عمو؟

— عتبات همان حرم‌های مقدس ائمه در عراق است.

امیرعلی، با کنجکاوی و حیرت، به کتاب که جلد قهوه‌ای‌اش از پوست آهو بود، نگاه کرد. آرام و با نوک انگشت، گوشه‌ی کتاب را گرفت و بالا برد. باد خنکی به سر و رویش خورد. کتاب را تا آخر باز کرد. چشم‌هایش به نوشته‌ها خیره شد. صدایی شنید.

— جلوتر بیایید برادران! عجله کنید که نماز مغرب‌مان دیر می‌شود.

امیرعلی سریع کتاب را بست. صدا محو و گم شد. با خودش گفت: «عجیب است. هر وقت کتاب را باز می‌کنم، انگار دنیا عوض می‌شود و من به جای دیگری می‌روم.»

امیرعلی نمی‌توانست در برابر کنجکاویش مقاومت کند. وقتی کتاب را باز می‌کرد، حس خوبی به دلش می‌افتاد. دوباره کتاب را باز کرد. نگاهش به همان صفحه افتاد.

— عجله کنید برادران!

— چشم! آمدیم.

امیرعلی با تعجب به دور و اطراف خود نگاه کرد. او در یک جای باصفا بود که در آن، یک عالم نخل دیده می‌شد. یعنی آن‌جا سامرا بود؟ چشم چرخاند تا گنبد طلایی را از میان نخل‌ها پیدا کند؛ اما آن را ندید. ناگهان تکان عجیبی خورد. فهمید دیگر روی صندلی اتوبوس نیست، بلکه روی یک شتر نشسته است. یک نفر به سمت او دست دراز کرده بود.

— پیاده شو عموجان!

— دوباره شما پیدا!

پیربابای قدیمی، یا همان ابراهیم، که حالا لباس یک شتربان را به تن داشت، خندید و گفت: «آن چهل نفر دارند به سمت آن برکه‌ی پرآب می‌روند. نگاه‌شان کن. نمی‌خواهی قصه‌ی آن‌ها را بدانی؟»

با دست به انبوه نخل‌ها اشاره کرد. نخل‌های بلند یک برکه‌ی پرآب را در بغل گرفته بودند. ماه درشت و زیبا در وسط درخت‌ها می‌درخشید. امیرعلی به کمک ابراهیم از بالای شتر پایین آمد. ابراهیم گفت: «این‌جا بیرون شهر سامرا است. به این شهر *سُرَّ مَن رَآی* می‌گویند؛ یعنی هر کس نگاهش کند، شادمان می‌شود. می‌بینی که چه زیبا و سرسبز است.»

امیرعلی به برکه نگاه کرد. چهل مرد از شترهایشان پایین آمده و دورتادور برکه ایستاده بودند. در دست هر کدام از آن‌ها، یک چراغ گرد و کوچک می‌درخشید؛ چهل چراغ قدیمی که اطراف برکه را روشن کرده بودند. امیرعلی پیربابا و اتوبوس را از یاد برد و با اشتیاق، همراه ابراهیم به سمت برکه رفت. حالا خیالش راحت بود که ابراهیم همراهش است. رو کرد به سوی او.

— من دوباره با شما روبه‌رو شدم. شما، شبیه پیربابا، حواس‌تان به من است.

_ بله، درست است. من همیشه مواظب شما هستم عموجان.

به برکه رسیدند. آن چهل مرد آستین بالا زده بودند و داشتند با آب برکه وضو می گرفتند.

ابراهیم گفت: «هر چهل نفرشان دانشمند هستند. آن‌ها دارند از دیدار با امام حسن عسکری (علیه السلام) برمی گردند.»

مردی با ریش نرم و سفید، که عمامه‌ای سبز بر سر داشت، مقابل بقیه ایستاد و گفت: «خدا را شکر که هم امام حسن عسکری (علیه السلام) را زیارت کردیم، هم کودک دلبندهش، امام مهدی (عجل الله فرجه) را.»

مرد دوم، که دستار سفیدی بر سر داشت و قدش کوتاه بود، دست به ریش سیاه خود گرفت و گفت: «وقتی از امام پرسیدم بعد از شما چه کسی امام دوازدهم ماست، کودک پنج ساله‌اش را از اتاقی دیگر آورد و گفت: "این کودک، بعد از من، امام شماست. از او اطاعت کنید و از هم جدا نشوید."»

پیرمرد دیگری که وضویش را گرفته بود، عصایش را در دست گرفت و به سمت زیلوی پهن شده راه افتاد. با عصایش به ماه درشت بالای نخل‌ها اشاره کرد و گفت: «وقتی به آن کودک نگاه کردیم، دیدیم درست مثل آن ماه کامل، می درخشد و نورانی است.»

باقی مردها یکی یکی به سمت زیلو آمدند و پشت سر پیرمرد، برای نماز به صف ایستادند. همه‌ی آن چهل نفر دستار و عمامه بر سر داشتند. باد خنکی گوشه‌ی لباس‌های بلند و سفیدشان را تکان می داد. ابراهیم از امیرعلی پرسید: «وضو نمی گیری؟»

امیرعلی گفت: «توی حرم امامزاده سید محمد وضو گرفته‌ام.»

آن دو هم کنار باقی مردها به نماز ایستادند. امیرعلی دستش را تا کنار گوشش برد که تکبیر نمازش را بگوید، اما صدای آشنایی او را از ابراهیم و صف مردها جدا کرد.

— کتاب را به من بده امیرعلی!

امیرعلی به خودش آمد. اتوبوس توی پارکینگ بزرگی ایستاده بود. آدم‌ها دسته‌دسته به طرف یک خیابان می‌رفتند. او کتاب را به پیربابا داد و پشت سر او از اتوبوس پیاده شد. هنوز در فکر آن چهل مرد دانشمند و چراغ‌به‌دست بود. چشم گرداند تا گنبد حرم را پیدا کند، اما چیزی ندید.

پیربابا مسافرها را دور خود جمع کرد و گفت: «ما به شهر سامرا وارد شده‌ایم. همگی همراه من بیایید. اگر گم شدید، حواس‌تان باشد یک ساعت بعد، کنار درِ سرداب حرم جمع شوید. قرار است امشب تا صبح در حرم بمانیم. حالا همراه من بیایید.»

او جلو افتاد. امیرعلی و بقیه هم پشت سرش راه افتادند. پیربابا با صدای بلند شروع کرد به صحبت کردن: «اگرچه سامرا پایتخت بوده، اما این قسمت حرم و دور و اطرافش، به شکل پادگان نظامی بوده‌اند. آن دو امام عزیز ما هم در آن پادگان زندانی بوده‌اند. امام حسن عسکری (علیه‌السلام) در مدینه به دنیا آمد. ده سال آخر عمرش را به اجبار خلیفه، در شهر سامرا به سر برد. می‌دانید چرا به ایشان لقب عسکری داده‌اند؟ چون محل زندگی او در سامرا، مثل پادگان بود و تحت مراقبت خلیفه و مامورانش قرار داشت. آدم‌ها مخفیانه و به‌سختی می‌توانستند به دیدار امام‌شان بیایند. اگر هم لازم بود چند نفری به دیدار بروند، باید از ماموران اجازه می‌گرفتند. امام یازدهم ما فقط بیست و دو سال سن داشت که به امامت رسید. حدود شش سال امامت کرد که سه سال این دوران هم در زندان گذشت. امام حسن عسکری (علیه‌السلام) تنها امامی است که نتوانست به مکه برود و حاجی بشود.»

پیربابا قسمت‌هایی از حرف‌هایش را از روی آن کتاب قدیمی می‌خواند، اما برای امیرعلی عجیب بود که چرا خودش به زمان گذشته نمی‌رفت. فقط امیرعلی بود که وقتی آن کتاب را باز می‌کرد، به زمان گذشته پرتاب می‌شد.

_ ای وای! گنبد حرم پیدا شد.

نگاه امیرعلی و بقیه به گنبد زیبا و طلایی افتاد؛ گنبدی که از گنبد حرم‌های بقیه‌ی امام‌ها بزرگ‌تر بود. مامان قبلاً گفته بود که این بزرگ‌تر بودن گنبد، به خاطر این است که روی قبر دو امام معصوم قرار دارد. زن‌ها بلندبلند به گریه افتادند. چشم‌های امیرعلی پر از اشک شد. مامان مریم گفته بود هر موقع چشمت به گنبد طلایی امام‌ها افتاد، فوری برای همه دعا کن. امیرعلی شروع کرد زیر لب دعا کردن.

پیربابا ادامه داد: «وقتی آدم‌های بدجنس خلیفه، امام حسن عسکری (علیه‌السلام) را مسموم کردند و چشم‌های مهربان او برای همیشه بسته شد، خلیفه اعلام کرد که او به خاطر بیماری از دنیا رفته است. مردم خوب می‌دانستند که امام، هیچ‌وقت بیمار نبود و علت مرگش، توطئه‌ی خود خلیفه و هم‌دستانش است. با شهادت امام یازدهم، جمعیت زیادی جلوی خانه‌ی ایشان جمع شدند. خلیفه و اطرافیانش هم به آن‌جا آمدند. خلیفه در آن‌جا چشم می‌چرخاند تا فرزند امام را ببیند. او به مامورانش دستور داده بود اگر کسی به اسم مهدی را دیدید، او را دستگیر کنید.»

پیربابا و بقیه به خیابانی رسیدند که دورتادورش، خیمه‌های کوچکی قرار داشت. آن‌ها یا چای عراقی داشتند، یا شربت، یا غذا. پیربابا گفت: «بفرمایید چای و شربت؛ اما شام نخورید. شام را در مهمان‌سرای حرم مهمان هستیم.»

امیرعلی هوس چای عراقی داشت. جلورفت و استکان کوچک چای را برداشت. وقتی برگشت، دید دوباره پیربابا را گم کرده است. با خودش گفت: «نکند جلوتر رفته باشد؟ کاش چهره‌ی مسافران کاروان‌مان را به ذهنم سپرده بودم.»

سریع چای را سرکشید؛ بعد پا تند کرد دنبال مردمی که به سمت حرم می‌رفتند. به حرم که رسید، دلش پر از شوق شد. گنبد بزرگ حرم روبه‌رویش بود. او دوباره دعا کرد. آن‌جا یک مرد روحانی را دید که مردم زیادی دورش جمع بودند. پیربابا هم بود. دوید سوی او و کنارش ایستاد. آرام گفت: «کجا رفتی پیربابا؟ من تو را گم کردم!»

پیربابا شانه خم کرد و با لبخند و آهسته گفت: «فکر می‌کردم پشت سرم هستی!»

مرد روحانی داشت می‌گفت: «این حرم در اصل خانه‌ی امام هادی (علیه‌السلام) و امام حسن عسکری (علیه‌السلام) بوده است. آن طرف، یعنی سمت چپ ما، سرداب معروف امام زمان (عجل‌الله‌فرجه) قرار دارد. سرداب، اتاق امام زمان (عجل‌الله‌فرجه) و محل عبادت او بوده است.»

بعد جابه‌جا شد و ادامه داد: «مسافری به اسم ابوالادیان، که اهل شهر بصره بود، در مراسم تشییع و خاک‌سپاری امام یازدهم حضور داشت. او گفته است: "من در خدمت امام حسن عسکری (علیه‌السلام) کار می‌کردم. امانت‌ها و نامه‌های او را به شهرهای دور و نزدیک می‌بردم و به دوستانش می‌دادم. روز تشییع، من در سامرا بودم. گریان و نالان، خودم را به جنازه‌ی امام رساندم. تازه از آخرین سفرم بازگشته بودم. امام، پیش از سفر، چند نامه به من داد تا به شهر مدائن ببرم و جواب بگیرم. سپس گفت: "سفرت چهارده روز طول می‌کشد. تو در روز پانزدهم وارد سامرا می‌شوی. در آن روز، صدای ناله از خانه‌ی من بلند خواهد بود." من با اندوه از امام پرسیدم: "آقا جان! بعد از شما چه کسی امام شیعیان خواهد بود؟" گفت: "هر کس جواب

نامه‌ی من را از تو خواست، او جانشین من است. "گفتم: "نشانه‌ی دیگری بدهید. "گفت: "نشانی دوم او این است که بر پیکر من نماز می‌خواند. "گفتم: "باز هم نشانه‌ای بدهید. "گفت: "هر کس خیر داد که در کیسه‌ی تو چه چیزی است، او امام بعد از من است. "دیگر چیزی از او نپرسیدم. حالا ناراحت و غم‌زده وارد سامرا شده بودم و جمعیت زیادی را مقابل خانه‌ی امام حسن عسکری (علیه‌السلام) می‌دیدم. آن‌ها اسم امام را در شعرهایشان می‌خواندند و برایش گریه می‌کردند.»

_ امیرعلی؟

امیرعلی به پیربابا خیره شد.

من باید بروم دوباره وضو بگیرم. همین جا، جلوی سرداب، بنشین تا من برگردم. از کتاب هم خوب مواظبت کن.

امیرعلی جایی که پیربابا گفته بود، ایستاد. در دلش شوق عجیبی داشت. روی زمین نشست. بی اختیار، کتاب قدیمی را باز کرد و چند جمله‌ای از آن خواند. جمله‌ها با اسم مسافر بصری شروع می‌شدند: «چشم‌های مسافر بصری از گریه سرخ شده بود و دست‌هایش می‌لرزید. او از میان جمعیت راه باز کرد و از خانه بیرون آمد.»

امیرعلی ناگهان صدایی شنید. سر بلند کرد. مقابل خانه‌ی امام بود.

_ آهای مسافر بصری؟

مسافر بصری مردی بود با قد متوسط و ریش بلند جوگندمی. صورتی چهارگوش داشت و خوشرو بود. آمد و کنار امیرعلی ایستاد.

— بله؟ امری دارید؟

پیرمردی که صدایش کرده بود، جلورفت. دست او را گرفت و آهسته گفت: «سلام دوست عزیز! من نتوانستم برای دفن امام حسن عسکری (علیه السلام) داخل خانه بروم. آن جا چه خبر بود؟ چه کسی جانشین او شده است؟ برادرش، جعفر کذاب؟»

امیرعلی چشم چرخاند. انبوهی از مردم آن جا جمع بودند. خانه‌ی کوچک و قدیمی امام را در مقابل خود دید. روی قسمتی از سقف خانه، گنبدی گلی و کوچک بنا شده بود؛ درست بالای جایی که امام هادی (علیه السلام) در آن جا قرار داشت. روی بام خانه، مامورهای زیادی به صف شده بودند. خواست جلوتر برود، اما دلش نیامد از مسافر بصری و پیرمرد جدا شود.

مسافر بصری گفت: «من در خانه‌ی امام، با برادرش، جعفر کذاب، روبه‌رو شدم. بزرگان حکومتی و ماموران، به خیال این که او امام شده است، به او دست می‌دادند و تسلیت می‌گفتند. جعفر لباسی گران‌بها به تن داشت و جلوی جنازه ایستاده بود. تا خواست نماز بخواند، کودکی جلو آمد. صورتش گندم‌گون بود. موهای انبوهی بر سر داشت و دندانهایش از سفیدی می‌درخشید. او ردای جعفر را کشید و گفت: "عمو! منم که سزاوارم بر جنازه‌ی پدرم نماز بخوانم. عقب بایست!" رنگ از صورت جعفر پرید. بی هیچ جوابی فوری عقب ایستاد. کودک جلورفت و بر پیکر امام نماز خواند. ما هم نماز خواندیم. بعد از نماز به سمت جعفر رفتیم. او عصبانی بود و داشت حرف‌های بدی می‌زد. یک نفر از او پرسید: "آن کودک که بود؟ چرا بر پیکر حسن عسکری نماز خواند؟" جعفر، با قیافه‌ای درمانده، جواب داد: "به خدا نفهمیدم. من تا به حال او را ندیده بودم".»

^۱ کمال الدین، ج ۱، ص ۱۷۳ / ج ۱، ص ۴۳۵

مسافر بصری بغض کرده بود و با هیجان حرف می‌زد: «من جانشین امام حسن عسکری (علیه‌السلام) را دیدم. او یک کودک است، اما بسیار دانا و عاقل به نظر می‌آید. نام او مهدی است. به من گفت: "ای بصری، جواب نامه‌ها را به من بده." آن‌ها را به او دادم و با خود گفتم: "دومین نشانه از امامت او برای من معلوم شد. حالا فقط یک نشانه‌ی دیگر مانده است." او فوری به من گفت که تو در کیسه‌ات فلان چیز را داری. حرف او درست بود. دیگر یقین کردم که او امام زمان ماست.» صدای گریه‌ی مسافر بصری بلند شد.

امیرعلی خودش را به جمعیت زد تا به درون خانه برود. دوست داشت او هم امام زمان را ببیند. هر چه کرد، نتوانست جلو برود. داشت طوفان می‌شد. مردم عقب و جلو می‌رفتند. امیرعلی داد زد: «راه بدهید جلو بروم!» کسی راه نداد. امیرعلی خواست دوباره به خانه‌ی امام نگاه کند، اما هوا تاریک شده بود. مردی با مهربانی دست بر شانه‌اش گذاشت. ابراهیم بود. امیرعلی با گریه گفت: «من می‌خواهم به خانه‌ی امام بروم.» ابراهیم گفت: «اگر جلو بروی، مامورهای عصبانی دستگیرت می‌کنند. بیا عقب عموجان.»

ابراهیم دست امیرعلی را گرفت و او را عقب کشید. امیرعلی با خودش فکر کرد: «نکند ابراهیم مهربان، همان پدربزرگ پیرببا است و هربار که من کتاب را باز می‌کنم، به کمکم می‌آید؟ درست مثل پیرببا که در این سفر مواظب من است تا گم نشوم و به سختی نیفتم.»

ابراهیم فکر او را خواند و گفت: «بله، درست است. من پدربزرگ پیرببا هستم. آن کتاب هم نوشته‌ی خودم است. هر وقت که آن را باز می‌کنی و با قصه‌هایش، به گذشته می‌روی، من به کمکت می‌آیم تا مراقب و راهنماییت باشم و نگذارم کسی اذیتت کند.»

امیرعلی خوشحال شد. ناگهان کسی کتاب قدیمی را از دستش بیرون کشید. به خودش آمد. پیرببا گفت: «داستی گریه می‌کردی امیرعلی؟»

امیرعلی، با چشم‌هایی اشک‌آلود، به حرم نگاه کرد و ساکت ماند. کمی بعد، پیربابا از مسافرها خواست همراهش بروند. آن‌ها از پله‌های پیچ‌درپیچ، وارد سرداب حرم شدند. سرداب بوی خوبی می‌داد. پیربابا کتاب قدیمی را باز کرد و خواند: «معتضد، خلیفه‌ی عباسی، در قصر خود خشمگین بود. او فریاد زد: "یعنی شما هنوز نتوانسته‌اید آن کودک را دستگیر کنید؟" فرمانده رُشِیق و جنگجوهایش سر به زیر فرو بردند. خلیفه به رشیق گفت: "همین الان به خانه‌ی حسن عسکری برو و پسرش، مهدی، را دستگیر کن. مبادا دست خالی برگردی!"»

«رشیق و جنگجویانش به طرف خانه‌ی امام حسن عسکری (علیه‌السلام) رفتند. دورتادور خانه محاصره شد. جمعی از آن‌ها بر بالای بام خانه ایستادند. رشیق و چند جنگجو از پله‌های سرداب پایین رفتند و نزدیک در آن، میخکوب شدند. صدای زیبای تلاوت قرآن به گوش می‌رسید. صدای کودکانه‌ی امام مهدی (عجل‌الله‌فرجه) بود. رشیق آهسته به یکی از مامورها گفت: "همین الان دستگیرش می‌کنیم." بعد آهسته در را باز کرد. صدا خاموش شد. دقایقی بعد امام مهدی (عجل‌الله‌فرجه) از سرداب بیرون آمد و بی‌اعتنا به آن‌ها، از پله‌ها بالا رفت. جنگجوها نگاهش کردند، اما از جای خود تکان نخوردند. امام مهدی (عجل‌الله‌فرجه) از خانه خارج شد. رشیق گفت: "حالا وقتش است. به خانه حمله کنید و دستگیرش کنید." جنگجوها با تعجب به هم نگاه کردند و به او گفتند: "او را ندیدی فرمانده؟" رشیق با تعجب پرسید: "چه کسی را؟" آن‌ها گفتند: "آن کودک همین الان از جلوی ما رد شد." رشیق با خشم فریاد زد: "چی؟ پس چرا دستگیرش نکردید؟" یکی از جنگجوها که می‌لرزید، جواب داد: "ما فکر کردیم شما او را دیده‌اید، اما هنوز قصد حمله ندارید." رشیق بر سرشان فریاد کشید. آن‌ها، شمشیر به دست، پشت سر رشیق، از پله‌ها بالا دویدند؛ اما در بیرون خانه، کسی امام مهدی را ندید^۲. آن روز، اولین روز از غیبت صغرای امام زمان (عجل‌الله‌فرجه) بود.»

امیرعلی هنوز هم منتظر بود پیربابا کتاب قدیمی را به او بدهد. او می‌خواست با ابراهیم خداحافظی کند. ابراهیم را مثل خود پیربابا دوست داشت. پیربابا گفت: «من تا صبح کتاب را نیاز دارم. پدربزرگم، ابراهیم قمی، دعا‌های زیبایی در آن نوشته که مخصوص زیارت در حرم امامان است.»

امیرعلی با خودش گفت: «ابراهیم قمی؟ من او را می‌شناسم.»

فردا، صبح زود، آن‌ها سوار اتوبوس شدند. اتوبوس آرام آرام از سامرا دور می‌شد. پیربابا کتاب را به امیرعلی داد و به خواب رفت. امیرعلی به شوق دیدار دوباره با ابراهیم، کتاب را باز کرد. سر بلند کرد و از پشت شیشه‌ی اتوبوس، او را سوار بر یک شتر دید. ابراهیم داشت در کنار رود دجله، برای او دست تکان می‌داد.

^۲ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۲